



دل همان نسخه‌ی جنون‌خوانی‌ست	دیده عمری‌ست، داغ حیرانی‌ست
هر طرف پر زنی گل‌افشانی‌ست	گر به هرسو نظر کنی چمن است
گفت‌وگو محو باقی و فانی‌ست	بی‌نیازی بهارها دارد
اعتبار وجوب و امکانی‌ست	خلوت آرایی انجمن سازی
این دگر باغ رنگ‌گردانی‌ست	آن یکی عالم تغافل شوق
جلوه‌گر شد که غیر بهتانی‌ست	از بد و نیک آنچه دید نظر
زانو آینه‌دار پیشانی‌ست	همه را سرنوشت فکر خود است
که: «همین‌جا بهارِ رحمانی‌ست»	خاک آسوده پا به دامنِ ناز
عرق‌آلود گرم جولانی‌ست»	آب خندان که: «بحر را زاینجا
در همین آشیان پرافشانی‌ست»	باد مطلق‌عنان که: «عنقا را
کسوتی نیست، جلوه‌عریانی‌ست»	شعله بی‌پرده: «کای نظربازان!
زورق کائنات، توفانی‌ست»	چرخ گردان که: «چاره نتوان یافت
که: «نفس مایه‌ی پریشانی‌ست»	صبح اجزای خویش داد به باد
خرمن‌آرای اشک سامانی‌ست»	ابر دامن‌کشان که: «حاصلِ دهر
که: «دو عالم شکست پیمانی‌ست»	گلستان جامه‌در ز شوخی رنگ
دشت و تسکین که: «جمله ویرانی‌ست»	شهر و غوغا که: «جلوه‌آبادی‌ست»
کوه نازان که: «لعلِ رُمّانی‌ست»	بحر سرخوش که: «مدعا گهر است»
سرخط اظهار راز پنهانی‌ست	هر یک از نسخه‌ی حقیقتِ خویش
گر نه فکرِ یقین گریبانی‌ست	این‌قدر واشکافتن عبث است
تا نفهمیده‌اند نادانی‌ست	با همه هوش معنیِ این راز

که جهان نیست جز تجلّی دوست

این من و ما، همان اضافتِ اوست